

## شیلان

سپتامبر سال 2004 بود. Uwe دوست پسر آلمانی ام در مراقبت از مادرش دچار مشکلات روحی و مادی شده بود. مادر Uwe 95 ساله داشت و از او چیزی جز یک زندگی نباتی بیش به جای نمانده بود.

Uwe 70 ساله نیز مشکلات شخصی و خانوادگی خود را داشت. به ویژه آنکه Alex تنها فرزند 29 ساله اش مبتلا به سرطان خون پیشرفته شده بود.

با دیدن مجموعه شرایط Uwe، به او پیشنهاد می‌کنم که برای مدتی من به Rendsburg پیش او بروم و مراقبت از مادرش را به عهده گیرم. این پیشنهاد برای Uwe باور کردنی نبود و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.

از ماهها قبل Uwe درخانه زیبای خود کنار کانال معروف Nord-ostsee یک اتاق ویلایی قشنگ برای من اختصاص داده بود. هر بار که پیش او می‌رفتم در آنجا میماندم. رفتن من به شهر Rendsburg نه تنها کمک روحی و مالی و سبک کردن مشکلات او می‌شد، بلکه او میتواند مرا هر روز در کنار خود داشته باشد و شاید با خود می‌اندیشید که این مسافرت موقتی به یک کوچ دائمی تبدیل گردد.

همزمان با این، در هامبورگ، درایت دوست پسر کرد عراقی ام مشکلی پیدا کرده بود. دولت به او اتاقی کوچکی درهایم یا خانه مخصوص خارجیان داده بود که او اصلاً از آن راضی نبود. تلاش او برای گرفتن خانه مستقل به جایی نرسیده بود. به تنهایی هم نمی‌توانست از عهده مخارج زندگی در آلمان برآید. مجموعه این شرایط، درایت، این جوان 27 ساله غریب و ناآشنا را دچار فشارات روحی کرده بود.

تصمیم مسافرت چند ماهه من به Rendsburg می‌توانست راهگشایی برای مشکل درایت هم باشد در واقع با یک تیر چند نشان زده می‌شد، ضمن اینکه زندگی چند ماهه، با امکانات رفاهی خوب در آن شهر کوچک زیبا برای من خالی از لذت و تفریح هم نمی‌توانست باشد.

به درایت می گویم وسایل ضروری زندگی اش را به خانه من بیاورد و در مدتی که من نیستم در خانه من زندگی کند. او اجازه داشت در کمال آرامش از تمام امکانات رفاهی خانه استفاده کند، در عین حال که می بایست عهده دار مراقبت از خانه و گل و گلدانهایم و دیگر امور نیز می شد.

کنترل نامه هایم و اطلاع از مسائل ضروری را هم به Jens واگذار کردم. خوشبختانه درایت و Jens همدیگر را دوست داشتند و مانند Uwe به دیگر شریکان زندگی ام حسادت نمی کردند. بدین ترتیب مشکل درایت هم از نظر جا و مکان حداقل برای چند ماهی حل می شد بدون آنکه مخارجی را متحمل شود و این فرصتی بود برای او که خودش را بدون استرس و فشار روحی باز یابد.

قرارم براین شده بود که هر دو هفته یکبار برای 2-3 روزی به هامبورگ برگردم و به خانه و زندگی ام سرزنم. Uwe می خواست مخارج این مسافرتها را هم متقبل شود ولی من نمی پذیرم. او عملاً مخارج تمام مایحتاج زندگی ام را به عهده گرفته بود و این را دیگر زیادی می دیدم.

Uwe برای بردن من به هامبورگ می آید و من با وسایل شخصی و لازم زندگی به همراه او راهی Rendsburg می شوم.

مراقبت از مادر برای من که سالها با بیماران سر و کار داشتم کار سختی نبود. صبح بعد از بیدار شدن مادر، او را به دستشویی می بردم. پوشک او را عوض می کردم. سر و صورت و بدنش را تمیز می کردم. دهان و دندانهایش را می شستم، موهایش را شانه می کردم.

بعد او را برای صبحانه می بردم در طول روز احتیاجاتش را برآورده می کردم و شبها هم او را آماده خواب. 4-5 روز یک بار هم برنامه حمام داشت.

چند روز بعد Uwe با خوشحالی رضایت کامل خود و برادرش را به من اعلام میکند بخصوص اینکه روحیه مادر بهتر شده بود. او حتی اسم مرا یاد گرفته بود و گاه ضمن شوخی ابراز عشق و علاقه نیز به من می کرد.

یک روز Uwe به من می گوید: « زیبا! باید برایت بگویم که این کار تو بدون مزد هم نیست.»

- من این کار را برای تو و مادر با کمال میل می کنم و هیچ انتظاری ندارم. من خودم را عضو خانواده شما می دانم. دستمزد برای کسی است که خارج از این روابط باشد. مضاف بر اینکه من شریک زندگی تو هستم و دلم نمی خواهد که بین ما رابطه مالی و مادی حاکم باشد.

- ولی زیبا! این پول حق توست. من اینرا نمی پردازم. دولت آن را به کسی که این وظیفه را به عهده می گیرد می پردازد. اگر کسی از شرکتی این وظیفه را داشته باشد، هزینه آن زیاد است ولی برای وابستگان خانواده و فامیل کمتر است. €410 در ماه حق توست که بیمه درمانی آن را به حساب مادر واریز می کند.

- خوب اگر اینطور باشد، باشه! من قبول می کنم که در استفاده از این مبلغ من تصمیم بگیرم.

در آن زمان هزینه زندگی و مسکن من را اداره تامین اجتماعی آلمان تامین می کرد، البته الان هم که این داستان را می نویسم همینطور منتها با کمی تفاوتی. بهر حال در صورت یافتن کار و شغل و در آمد جدیدی ما باید آن اداره را به طور کامل در جریان می گذاشتیم. در غیر اینصورت کار ما غیرقانونی و سیاه محسوب می شد که من بشدت مخالف آن بودم.

با توجه به اینکه چندمین ماه مسافرت به Rendsburg ارزش آن را نداشت که کل سیستم زندگی من در آن شرایط تغییر یابد و من درگیر بوروکراسی های اداری شوم،

لذا به این نتیجه رسیدم که این درآمد ماهانه را در یک حساب پس اندازی برای فعالیتهای خیریه با تصمیم گیری خودم اختصاص دهم.

Uwe این پیشنهاد مرا می پذیرد و به نام خود حساب پس اندازی باز می کند که هر آنچه حاصل کار من بوده بدون کوچکترین برداشتی در آن گذاشته شود. او خود نیز 200€ از پول مددکاری افتخاری خود برای مادرش را در این حساب می گذارد.

مجموع این مبلغ حدود 1600-1700 شده بود. بعدها چه بر سر این پول می آید و نقش میترا دوست پول پرست ما در این رابطه چه بود، فعلاً بماند.

تجربه زندگی جدید در Rendsburg هرچند جالب و پردستاورد برای من بود اما مشکلات خاص خود را نیز داشت. در این شهر 30/000 نفری، تعداد خارجیان ایرانی و افغانی بسیار کم و بیشتر ترکها بودند. Uwe فردی بسیار منزوی و تنها بود بطوریکه در آن خانه و محله ای که 70 سال در آن زندگی می کرد از همسایگانش نیز بی خبر بود. روابط خانوادگی و فامیلی اش هم تقریباً در حد صفر بود.

تنها تفریح و روابط او در انجمن قایقرانی اش بود. ریتم زندگی کلیشه ای و خسته کننده او مرا آزار می داد. برای من فعال پرانرژی ich liebe dich ( دوستت دارم ) Uwe و ابراز عشق شبانه روزی اش چاره ساز نمی توانست باشد و من باید راه حلی می جست.

چند روزی به خانه تکانی خانه مشغول شدم. " تابولارازا " یا یک پاکسازی رادیکال نیاز بود. 14 کیسه بزرگ پراز لباسهای دست دوم و قابل استفاده برای اهدا به صلیب سرخ جمع کردیم. چندین کابینت آشپزخانه پراز مواد غذایی را خالی کردم. مواد غذایی تاریخ گذشته همه به ظروف آشغال مخصوص Bio ریخته شدند. گوشت و مرغ و دیگر مواد غذایی یخ زده در فریزر که از چندین سال پیش در آن بودند همه را به یکی از دوستانم که دو سگ بزرگ داشت دادیم.

مواد غذایی قابل استفاده که هنوز چند ماهی از تاریخ مصرفشان باقی بودند به همراه وسایل و لوازم دیگر با ماشین و یدک کش پر در دو مسافرت به هامبورگ به خانه من آورده شدند. همه را به این و آن هدیه کردم. پرواضح که خودم هم از تمام این هدایا و وسایل بی نصیب نمی ماندم.

دهها رومیزی، پرده، لوازم منزل بسیار عالی، لباسهای نو، لباس زیرهای استفاده نشده و دهها و دهها چیز دیگر. از Uwe می پرسیدم: « آخر اینهمه وسیله برای چی؟ اینهمه خرید برای چی؟ چرا این قدر غرق در مصرف گزائی؟»

می گفتم: « تو 200 تا زیر پیراهن داری و 180 شورت. تا 20 سال هم اگر چیزی نخری باز داری برای چی این همه وسایل؟ این مرض داشتن و داشتن و داشتن و جمع کردن و جمع کردن و عدم مصرف آنها براستی از کجا می آید؟ خوب! بده دیگران حداقل استفاده کنند.»

دیوانه شده بودم واقعاً. برایم قابل فهم نبود. Uwe حیران و متعجب درمقابل این رفتارهای رادیکال من سری تکان میداد و میگفت: « خوب، هر کاری دلت می خواهد بکن! » البته خودش هم به این پاکسازی بی میل نبود.

شاید ده بار بیشتر به Recyclingshof محل بازسازی زباله ها رفتیم. از خانه بزرگ با 5 اتاق، یک زیرزمین، 2 انباری و یک زیرشیروانی مواد زائد و غیرقابل استفاده را در طرفی می ریختیم و وسایل باارزش و قبل استفاده را در طرف دیگر. گاهی هم چیزهایی پیدا می شدند که تاریخ آنها به 30-40 سال پیش برمی گشت. برای خود Uwe هم باورکردنی نبودند، از جمله آنها دندانهای کشیده او با روکش طلا بودند. با دیدن آنها Uwe با خجالت گفت: « بندازشون بیرون!»

برای او فروش آنها هم مایه شرمساری بود. از اینرو من به تنهایی این کار را انجام دادم.

همه وسایل را مرتب کردیم. لیست افرادی که به آنها باید اینها را هدیه می دادیم آماده شد. Uwe در برابر منطق من قانع شده بود. از طرفی خوشحالی افراد او را نیز خوشحال می کرد. بوجود آمدن روابط و دوستی های جدید انرژی مثبت خود را به Uwe نیز می گرداند.

خانه رنگ و بوی دیگری گرفته بود. تمیز و خالی از لوازم اضافی شده بود. کلی گل و گلدان از خانه ام برای Uwe هدیه بردم. یک صندلی چرمی قشنگ که Jens قصد فروش آن را داشت برای Uwe گرفتم تا به او هدیه دهم ولی او راضی نشد که پول آن را من بدهم. یک فرش این بار ولی، با پول خودم €200 از میترا راجی خریدم و در اتاق پذیرائی آن خانه انداختم.

در این خانه تکانی ها روزی من در کشویی یک انگشتر طلای نگین دار قدیمی پیدا می کنم. چرک و خاک روی آن بود. بعد از تمیز کردن از Uwe درباره آن می پرسم. - 40-50 سال پیش مادر از اسپانیا این انگشتر را خریده است.

- می خواهی با آن چه کنی؟

- هیچی، بگذار بماند. مال مادره، تا مادر زنده است ما به وسایل او دست نمی زنیم.

- آخه مادر که اصلاً تشخیص نمی دهد این چیست و چه ارزشی دارد. بگذار حداقل از این یک استفاده مفیدی بشود.

- نه! نه! حالا نه! بعد از مرگش شاید.

- خوب معلوم نیست کی او می میرد. حالا 30 - 20 سال این انگشتر توی گوشه ای بدون استفاده مانده. حالا باز هم بماند. برای چی؟ چون سنته؟ من یک پیشنهادی دارم. تو اول گوش کن. اگر خوب نبود قبول نکن!

- خوب بگو!

- ببین! مادری که فقط یک زندگی نباتی دارد. حتی تشخیص رنگ لباس، نوع لباس هم برای او سخت است، چه برسد به جواهرات، که اصلاً برای او معنائی ندارند. پس اگر

ما این انگشتر را به کسی بدهیم و به یک استفاده مفیدی آن را برسانیم ضرری به مادر نخواهد رسید. شاید هم خوشحالی انسان دیگری غیر مستقیم در خوشی و راحتی مادر هم بی تاثیر نباشد. پس پای بندی به این رسم و رسوم که تا شخص نمرده باشد به وسایلیش دست نزنیم غیر منطقی و بی معناست.

- من احساس خوبی ندارم زیبا! ولی بگو نظرت چیه!

- به نظر من این انگشتر قدیمی و با ارزش برارنده یک خانم 70-80 ساله است. من پیشنهاد میکنم که این انگشتر را به عنوان قدردانی از زحمات و ایده ها و کارهای خیر سیمین، به او هدیه کنیم.

سیمین خانم 74 ساله ای بود بسیار روشنفکر، صادق، خیر و استاد در خیاطی و پیرو دین بهائی. او در کارهای خیر و کمک به انسانها به ویژه کودکان بسیار فعال بود. من هم از لطف و محبت او بی بهره نبودم. او همچنین از مدافعان صریح و سرسخت من در مجامع مختلف از جمله در مجامع بهائی ها بود. این برای من در شرایطی که جو بسیار منفی علیه من بود بسیار اهمیت داشت. او در دفاع از حق بدون ملاحظه و مصلحت اندیشی بود. من ارتباط نزدیک و صمیمانه ای با سیمین داشتم. Uwe هم در چند برخورد شیفته او شده بود و هر دو به هم بسیار محبت داشتند.

Uwe با شنیدن نام سیمین و این ایده به فکر فرو می رود و بعد از درنگی نظر مثبت خود را به من اعلام می کند. من هم مثل بچه ها از خوشحالی توی بغلش می پریم و یک بوس آبدار از لبهای او می کنم.

در مسافرت بعدی ما به هامبورگ، من و Uwe این انگشتر را به همراه چند هدیه دیگر تقدیم سیمین می کنیم. من از طرف خودم به او لقب زن سال در هامبورگ را اهدا می کنم.

او ابتدا نمی پذیرفت به همان دلایل مشابه که مادر Uwe هنوز زنده است. اما بعد با صحبتهای Uwe و دلایل من راضی به قبول آن می شود و از بابت آن هدیه تشکر

فراوان می کند. سیمین تصمیم می گیرد یک بار به اتفاق برای دیدار مادر Uwe برویم که چنین هم می کنیم.

بعد از خانه نوبت قایق بود. قایق Uwe، 14m طولش بود. دارای یک اتاق خواب کوچک، یک اتاق نشیمن نقلی با آشپزخانه و توالت و اتاق فرمان بود. خانه تکانی قایق را هم شروع کردیم. کلی آت و آشغال و آهن و آلات و تخته و وسایل اضافی، از 10 سال پیش در قایق مانده بیرون آوردیم و به Recycling بردیم. Uwe با خنده میگفت: « حالا دیگه این قایق پرواز خواهد کرد. »

باغ و باغچه را هم همین طور مرتب کردیم. از چند نفر از بچه های هایم خارجیان که آدرسش را پیدا کرده بودم کمک خواستم که درکار باغ ما را یاری دهند. با مهر و محبتی که Uwe به خارجیان داشت آنها همه دوست و رفیق ما شدند. من با تجربه باغبانی خود از دوران گذر از بیماری روانی ام تزئین و نوع گلها و کشت و حرس باغ و حیاط را به عهده گرفته بودم، ضمن اینکه در عملگی و خرحمالی از هیچیک از آنها کم هم نمی آوردم!!

همه این کارها به ما لذت می داد، ولی هنوز مرا ارضاء نمی کرد و من بدنبال گسترش روابط اجتماعی و فعالیتهای فرهنگی و بینشی خودم بودم. مدتی با این کارها در خانه و باغ و قایق مشغول بودم. ضمن اینکه هرروز با دوچرخه ساعتی را برای شناخت و آشنایی این شهر جدید اختصاص داده بودم. وای! که چه زیبا بود! این شهر! سیر نمی شدم از تماشای آن.

کانال بزرگ و معروف Nord-ostsee با کشتی های بسیار بزرگ، متوسط و کوچک از کشورهای مختلف که از آن می گذشتند. دوتا Fähre وسیله کشتی مانند مخصوص عبور اتومبیلها و دوچرخه ها و عابرین پیاده.

در چند کیلومتری آن باز یک وسیله نقلیه مشابه اما آویزان و شناور به صورت تاب از پل آهنی مخصوص قطار در ارتفاع 40 متری که با مسیر دوار خود جلوه زیبایی را به آن منطقه می داد.

باز در چند کیلومتری تونل عابر پیاده زیر آب و آنطرف ترمشابه آن تونل زیر آب مخصوص اتومبیلها.

در مجموع شهری زیبا، سرسبز با مناطق بسیار جالب و دیدنی در داخل و بیرون شهر، شهری آرام با ساکنینی مهربان و گرم.

در 6 کیلومتری آن انجمن قایقرانی با قایقهای قدیمی، جدید و دریاچه زیبا بود. از این شهر دیدنی واقعا سیر نمی شدم. غالباً Uwe راهنمای پرمعلومات من در این گشت و گذارها بود.

به Uwe هم یک دوچرخه عالی هدیه داده بودم. با فرصت طلبی و استفاده از محبت Jens به خودم و ساعتی روضه خواندن برایش، او را راضی به فروش آن دوچرخه نو به قیمت مناسب کرده بودم تا آن را به Uwe هدیه دهم. اما Uwe هم به شرطی قبول کرده بود که آن مبلغ را بپردازد و چه بهتر از این بود برای هر سه ما، مضاف بر اینکه محبت و دوستی فیما بین هم بیشتر میشد. Jens و Uwe علیرغم اینکه رقیب عشقی هم بودند ولی به همدیگر بسیار احترام میگذاشتند.

در این مدت چند ماهه زندگی با Uwe تازه های بسیاری را از خورد و خوراک و انواع ماهی ها و غذاهای دریایی، انواع غذاهای شمال آلمان و دهها گردشهای علمی و تفریحی را تجربه کردم. ممنونم از Uwe برای همیشه.

اما تجربه تازه های زندگی در این شهر جدید هنوز برایم کافی نبودند و من می بایستی خودم راه حلی می جستم برای فعالیتهای فرهنگی و اجتماعی ام. اتکا به Uwe بیهوده بود. بهانه او آن بود که این شهر کوچک و دور افتاده و بی تحرک است. توجیه ای در راستای انزوای خویش.

در جستجو و پرس و جو از اینور و آنور با انجمنی آشنا شدم بنام پدال. انجمنی که در جهت همگرایی و ادغام خارجیان در پروژه های دولت آلمان فعالیت می کرد. به آن مدرسه رفتم. خانم مسئول آن از برنامه ها و ایده های من استقبال می کند. من به او پیشنهاد همکاری های داوطلبانه در زمینه های مختلف فرهنگی، آموزشی و ورزشی می کنم که مشابه آن فعالیتها را در هامبورگ داشته ام.

Uwe را با او آشنا کردم. Uwe به عنوان یک آلمانی بازنشسته با وقت زیاد، تجربه های فراوان زندگی و اطلاعات عمومی کافی از موضوعات مختلفه می توانست بسیار موثر و مفید باشد. ما عهده دار گروه بحث آزاد و ورزش پینگ پنگ می شویم. این برنامه ها راه مرا به سوی این انجمن و شرکت در دیگر برنامه های آن باز کرد. از این طریق من در ارتباط با خیلی از خارجیان به ویژه ترکها و کردها و افغانی ها قرار می گیرم که یکی از آن افراد شیلان بود.

شیلان دختری بود از دهات کردستان عراق، دختری زیبا، 20ساله، با گرایشات مذهبی و روسری به سر. زبان مادری او کردی بود. او حتی عربی زبان رسمی کشورشان عراق را نمی دانست، چرا که مدرسه نرفته بود و هیچگونه تحصیلاتی نداشت. خانواده او روستایی و طبق معمول کردها بسیار پرجمعیت.

مادرش 1/5 سال پیش او را به عقد يك مرد کرد مقیم آلمان در آورده بود. شاید با این تصور که يك نان خور کمتر، بهتر. شیلان بعد از آمدن به آلمان متوجه می شود که آن مرد زن و بچه دارد. این امر بین کردها و ترکها بسیار معمول بود و مردها براحتی می توانستند چندین زن اختیار کنند. در صورت مواجهه با قوانین آلمان مبنی بر تک همسری، آنها زن جدید را بدون عقد رسمی، تنها با عقد شرعی و اسلامی به همسری خود در می آوردند. بدین ترتیب زندگی با همسران متعدد بدون هیچ مشکل اجتماعی می توانست تداوم یابد.

شیلان نه تنها این مرد را دوست نداشت بلکه از او متنفر بود. به گفته شیلان همسرش

علیرغم خواسته او با او ارتباط جنسی برقرار می کرد. او از این تجاوز جنسی همواره با ناراحتی یاد می کرد و می گفت مردش با گذاشتن لوله دستمال کاغذی در دهان شیلان مانع از جیغ و داد او میشد و در همان حین با او ارتباط برقرار می کرد. نتیجه ادامه این کشمکشها، فرار شیلان و مراجعه او به خانه زنان بوده و بدنبالش کوچ به شهر Rendsburg.

شیلان دختری بود مهربان و خوش قلب و بی نهایت باهوش و با استعداد. در این مدت کوتاه او توانسته بود محبت بسیاری را به خود جلب نماید و تا اندازه ای هم زبان آلمانی یاد بگیرد. برای يك دختر روستایی که خواندن و نوشتن بلد نبود این یادگیری و روابط اجتماعی شاهکار بود.

در اولین جلسه زنان، شیلان با دقت و کنجکاوی بسیار متوجه پرسش و پاسخهای من و دیگران شده بود و به خود نیز جرات می داد که گهگاه سوالاتی نماید. من برای همه تعریف کردم که از هامبورگ آمده ام و چه فعالیتهایی را در آنجا و هم اینک در Rendsburg دارم. من با آنها به دو زبان آلمانی و ترکی صحبت می کردم.

شیلان وقتی فهمید من در هامبورگ تدریس زبان آلمانی می کردم از من بلافاصله خواست در این رابطه به او کمک کنم. من ضمن استقبال از این پیشنهاد آدرس و شماره تلفن او را پرسیدم و در دفترم نوشتم.

طبق عادت معمول ترکها و دیگر خارجیان، سوال همیشگی مطرح شد که آیا من هم مسلمانم؟ جوابم این بود: «نه! من دین ندارم هرچند کشورم مسلمان و خانواده ام مذهبی می باشند.» با تعجب عده ای پرسیدند: یعنی چی؟ مسیحی شدی؟ یهودی هستی؟ زردتشتی و یا پیرو دین دیگر. برای روشن کردن آنها مجبور شدم به زبان ترکی و عربی کلمه کافر را بکار ببرم و بگویم: «نه! هیچکدام. من کافر هستم. کافر!»

همه به همدیگر نگاه کردند. بی دینی از خارجیان و اروپائیان برای آنها قابل انتظار بود ولی از خود هم مرآمان و کشورهای مسلمان نه! یکی در این ادامه این صحبتها

پرسید: «یعنی تو گوشت خوک هم می خوری؟»

- آره معلومه! چرا نخورم؟ بیچاره این حیوان چه درجه پایین تری از حیوانات دیگر دارد. گاهی هم به خاطر جبران تحقیرات مسلمانان این گوشت را بیشتر میخورم. هر چند که اساسا من گوشت کم میخورم و بیشتر وگتاریش یعنی گیاهخوار هستم.  
- آخه حرام است.

- برای شما حرام است نه برای من. اینها اعتقادات شماست نه من. من این حرام و حلال ها را قبول ندارم. من کاری می کنم که دلم گواه آن را می دهد و احساسم تأییدش می کند. از سیگار متنفرم. حالا دین یا عرف آن را قبول کند یا نکند. مشروبات الکلی را دوست ندارم حالا با دین و آئین شما مطابقت داشته باشد یا نه داشته باشد کاری ندارم. اصل برای من احساس و فکر من است.

خانمی دیگر از محل زندگی من در این شهر پرسید. گفتم که در خانه دوست پسر Uwe در فلان خیابان زندگی می کنم.

- خانه دوست پسرت، یعنی با او ازدواج نکرده ای؟

- نه من اساسا با ازدواج مخالف هستم.

آنها سوال می کردند و من جواب می دادم ولی انگار این صحبتها خوشایند آنها به ویژه یکی از مسئولین آنجا به نام عایشه نبود. عایشه هرچند به علت تسلط کافی به زبان آلمانی یکی از مسئولین آنجا شده بود ولی فردی بسیار معتقد و متدین بود و همیشه روسری به سر داشت. خانم های دیگر هم کم تحت تاثیر او نبودند.

این گفت و شنودها از همان ابتدا باعث موضع گیری شدید او و بعضی افراد دیگر و فاصله گرفتنشان از من شد. در بین ان خانمها تنها يك نفر بود به نام نجلا که به من گرایش و نظر مثبت و خوبی نشان میداد و در حین صحبت، من را تأیید میکرد.

رك گویی و بی پرده صحبت کردن من جو آنجا را تغییر داده بود. بعضی شروع به نصیحت من کردند.

- خوب اگر دوست آلمانی شما مرد خوبی هست چرا با او ازدواج نمی کنی؟  
 - چرا باید ازدواج کنم؟ چرا؟ کی گفته این را؟ اصلا چرا باید در يك رابطه بين دو انسان کلیسا، مسجد یا ارگان دیگری دخالت کند و اجازه آن را بدهد؟ نمی فهمم. چرا يك ملا یا کشیش یا هرکس دیگری برای من تعیین کند که من با کسی بخوابم یا نه، یا هرارتباط دیگری با او برقرار کنم. اگر رابطه ای فی النفسه اصالت دارد این ضوابط و پای بندی های رسمی، عرفی و شرعی بی معنا می شوند. نه من نمی پذیرم. در ثانی من چرا باید خودم را ملزم به يك رابطه کنم و تنها با او باشم؟ اگر قرار بر ازدواج باشد باید با همه دوستانم ازدواج کنم چون من فقط يك دوست ندارم. یکی از دوستانم هم (خطاب به شیلان) مثل تو کرد عراقی است.

اینجا بود که همه خانمها متعجب و با چشمانی از حدقه بیرون آمده به هم نگاه کردند. شیلان با حالت بر افروخته پرسید: یعنی تو دوستان مرد زیادی داری؟  
 - آره. چند تا از دوستانم در هامبورگ هستند. Uwe یکی از آنهاست. من همه آنها را دوست دارم.

شیلان با ناراحتی در حالی که سعی می کرد عصبانیت خود را کمتر نشان دهد گفت: «پس من نمی خواهم با تو ارتباط داشته باشم. لطفا شماره تلفن و آدرس من را از دفتر خودت خط بزن!»

من دفترم را بیرون آوردم و جلوی او شماره و آدرسش را خط کشیده و گفتم: «هیچ مساله ای نیست شیلان عزیز! اما تو هر وقت دوست داشتی می توانی با من تماس بگیری و به خانه ما بیایی.»

ناراحت شده بودم، اما هنوز مهر این دختر با آن صاف و سادگی اش بر دلم بود. ترس او و فاصله گرفتنش را می فهمیدم و نمی خواستم او هیچ احساس نا امنی و ناآرامی داشته باشد. عایشه و دیگر زنان مذهبی او را از رابطه با من برحذر داشتند. نگاههای تند و اعراضی عایشه بر من سنگینی می کرد ولی من باز به آن جلسات

می رفتم. برنامه های هفتگی و ورزشی ما با همکاری Uwe در آن موسسه با موفقیت ادامه داشت. خارجیان مختلف از ترکها و افغانها و گاهای ملیتهای دیگر در آنها شرکت می کردند.

در جلسات بحث آزاد من با محمد ظاهر آشنا شدم. مردی قد بلند و تنومند با موهای کم پشت و رفتاری گرم و صمیمانه. او از شرکت کنندگان فعال افغانی در بحثهای آزاد ما و ورزش پینگ پونگ بود. نقش محمد در چگونگی زندگی من در Rendsburg و پروسه رابطه من با Uwe و شیلان بی تاثیر نبود. او به مرور عضوی فعال در روابط خانوادگی و فامیلی ما شد.

شیلان در برنامه ها شرکت نمی کرد، حال به دلیل ترس او از من یا فضای باز پراز مردان بود، نمی دانم. هر بار که شیلان را می دیدم با گرمی و صمیمیت با او برخورد می کردم. محبت عجیبی نسبت به او داشتم حالت مادر به دختر، خواهر به خواهر، عاشق به معشوق. به نوعی خودم را در او می دیدم. احساس یگانگی و نزدیکی عمیقی به او می کردم. می خواستم تمام داشته ها و دستاوردهای زندگی ام را برای ارتقاء زندگیش به او انتقال دهم.

شیلان هم علیرغم فاصله گیری از من دورا دور توجه و کشش خود را به من نشان می داد. گوئی در يك تناقض و دوگانگی با خود قرار گرفته بود. گاهی کوتاه پیش من می آمد و چیزی می گفت و می رفت.

يك بار عکس بدون روسری خود را در يك پوستری به من نشان داد. ضمن ابراز شادی و حیرت از او پرسیدم: «آخر چرا با این همه زیبایی روسری به سر داری؟» او فوری با کلمه " گنه گنه " گناه جواب سطحی به من داد و رفت. بار دیگر در راهرو در گوشه ای برایم از وقایع زندگی و ازدواج و طلاقش تعریف کرد.

در یکی از جلسات زنان بود که شیلان را بدون روسری دیدم. شگفت زده با تحسین به او گفتم: «به به! چه زیباتر شده ای! کاملا تپیی دیگر، اجتماعی و راحت! واقعا

چرا باید دیگران محروم از تماشای این زیبایی و قشنگی طبیعی تو باشند؟ او خندید و رفت.

بعد از آن روز او دیگر روسری به سر نداشت.

رابطه من با شیلان با من روز به روز عادی تر و بهتر می شد و ترس درونی او کمتر، اما هنوز جرات نمی کرد به من نزدیکتر و صمیمی تر شود به ویژه آنکه جو منفی با هجوم نظرات ناهنجار درباره من او را احاطه کرده بود.

یک روز شیلان از من می خواهد که در تدریس زبان آلمانی به او در همان موسسه کمک کنم. با او قرار ملاقات گذاشتم.

روز مقرر من در سالن آنجا منتظر شیلان بودم. بعد از مدتی عایشه با حالتی گرفته و سرد پیش من آمد و پرسید: تو منتظر کی هستی؟

- شیلان

- شیلان نمی خواهد پیش شما بیاید.

- مساله ای نیست. اما بگو شیلان کجاست؟

- شیلان در اتاق دیگرست و به من گفته که به شما بگویم.

- متاسفم، من نمی توانم حرف شما را قبول کنم. لطف کنید به شیلان بگویید خودش بیاد و این را خودش بگوید که نمی خواهد. بعد مسله حل است. من واسطه نمی پذیرم و منتظر شیلان می مانم. عایشه با عصبانیت از سالن خارج شد و بعد از مدتی به اتفاق مسئول آنجا زیگرت پیش من آمد.

برخلاف همیشه زیگرت کمی برافروخته بود. بعد از سلام و احوالپرسی از من پرسید: «آیا منتظر شیلانم؟»

- آره، او از من خواسته که در تدریس زبان آلمانی کمکش کنم.

- شیلان خواسته؟

- آره، چطور مگه؟ مشکلی هست؟

رو به عایشه می گوید که شیلان از اتاق دیگر بیاید. با آمدن شیلان زیگرت بلافاصله پرسید: «شیلان! تو از زیبا خواسته ای به تو کمک کند؟»

- آره من از تو زیبا خواهش کرده ام و امروز باهم قرار گذاشته ایم.

زیگرت کمی آرام شد و رو به من با حالت شرمندگی: «به من گفته بودند که تو به شیلان مسائلی را تحمیل میکنی و علیرغم تمایل شیلان با او درارتباط قرار می گیری ولی حالا که شیلان خودش خواسته مشکلی نیست. شما آزادیید هر ارتباطی باهم داشته باشید، ولی در این مو سسه نه! این اتاقها مخصوص برنامه های خاص می باشد.»

- من نمی فهم این اتاق که خالی است و درش هم باز. برنامه های شما جز در جهت ارتقاء فرهنگی و علمی خارجیان هست؟ من علت ممانعت و ناامنی شما را نمی فهم. البته نمی خواهم با شما بحث کنم و اصراری هم بر این ملاقات در اینجا ندارم.

- بهرحال زیبا! مساله برای من روشن شد، اما لطفا در جای دیگر برنامه های خودتان را داشته باشید.

من از اینکه شیلان صادقانه درمقابل عایشه و زیگرت حقیقت را گفت، خوشحال بودم و اینکه برحرفهای عایشه صحنه نگذاشت، هرچند عایشه در ممانعت خود از ارتباط من و شیلان زیاد هم ناموفق نشد.

کم کم شیلان جرات کرد آدرس و شماره تلفن خودش را به من بدهد. خانه او در مسیر خانه Uwe بود و ما تقریبا هر روز از مقابل خانه او می گذاشتیم. يك روز من بی هوا، به خانه او رفتم. شیلان از دیدن من یکه خورد ولی مرا صمیمانه به بالا خواند.

خانه نقلی و قشنگی داشت. زیرشیروانی اما مرتب و دنج. او به تفصیل از ماجراهای زندگی اش برایم گفت. از مشکلاتش، از نیازهای روحی و عاطفی اش و .....

برای او برنامه گذاشتم در هفته چندین بار برای تقویت زبان آلمانی اش پیش او بروم. از من می خواست که کسی از رابطه ما خبردار نشود ولی من نپذیرفتم. راز داری و

مخفی کاری اساسا برای من استرس زا بودند.

تشویقش کردم بدون نگرانی از رابطه ما با دیگران حرف بزند و ترس و مخفی کاری را کم کم از خود دور سازد. گفتم خوشحال باشد که تنها و مستقل است و برای زندگی اش خودش تصمیم گیرنده می باشد. شیلان در رابطه با همسر سابقش میگفت: «شوهرش او را در خانه زندانی کرده بود. رفتار بد و خشونت آمیزی داشت و در رابطه جنسی هم به او تجاوز می کرد.» علیرغم ناراحت کننده بودن تمام این خاطرات، من شنوای يك طرفه این نکته را برای او برجسته کردم!

« شیلان! حالا که ماهها از آن ماجرا می گذرد و تو خود را باز یافته ای، بیا واز این زاویه هم به این نگاه کن که شوهرت هرچند به تو تجاوز کرده اما در کنار آن يك خدمت بزرگی هم به تو کرده و آن برداشتن پرده بکارت تو بود، این عامل بدبختی و مانع بزرگ برای دختران، که متاسفانه بسیاری داشتن آن را سرمایه میدانند. خوشحال باش! حالا دختر باکره نیستی و زنی آزاد هستی. می دانم! حرکت و رفتار آن مرد بسیار ناهنجار و ناشایست بوده ولی بابت این جنبه ای اشاره کردم می توانی از او متشکر باشی!»

شیلان در برابر این سخنان من با چشمانی باز و حیرت زده نمی دانست بخندد یا زبان به سرزنش من باز کند.

در هفته دو یا سه بار با او برنامه درسی داشتم. وای که ارتباط علمی و آموزشی با شیلان چه کار سختی بود. تنها زبانی که تسلط داشت، کردی بود و من کردی نمیدانستم و تک و توك کلمات عربی و ترکی هم می فهمید. اما در حد خودش آلمانی را خوب فراگرفته بود ولی هنوز بسیار نا کافی. به دلیل بی سوادی و عدم آموزش و تمرین در مدرسه ذهن او برای فراگیری علمی و تجرید و انتزاع مطالب بسیار کند بود. تنها هوش و استعداد و انگیزه قوی او برای پیشرفت دلگرم کننده ما بود.

آموخته ها و فراگیری های او همه تجربی و از زندگی روزمره و اطرافیانش در

روستائی از کردستان بود. با علم و کتاب سرو کار داشتن شیوه برخورد و تجزیه و تحلیل علمی را می‌طلبید و این برای شیلان بسیار سخت بود. برای او حتی مفاهیم ساده‌ای مانند چهار فصل سال، 12 ماه، 24 ساعت شبانه روز و قوانین و روابط علمی و طبیعی بیگانه بودند. خنده‌آمیز گرفته بود اما خنده‌ای تلخ‌انگیز که او عاجزانه از من معنی دو صفر 00 را در تلفن موبایل خود می‌پرسید. او نمی‌توانست بر راحتی زمان، ساعات و چگونگی آنها را تشخیص دهد. این سادگی زندگی شیلان و کم‌عمق بودن آموخته‌های او را به مرور در می‌یافتم.

در چند جلسه‌ای که به او درس می‌دادم نیروی بسیاری از من گرفته شد، بویژه اینکه زبان الکنی وسیله ارتباط ما با هم بود. من باید می‌کوشیدم با ترکیب زبانهای کردی، ترکی، عربی، فارسی و آلمانی گامی به جلو ببرم. شیوه‌ها و متد مختلف را به کار می‌بستم تا مسائلی را برای او تفهیم کنم. عشق و محبت من به شیلان و دریای زلال و صاف درون این دختر به من شور و توان برای ادامه این ارتباط را می‌داد.

چند جلسه‌ای نگذشته بود که به او گفتم: شیلان موافقی که من یک شب خانه ات بمانم؟

- شب؟ چرا شب؟ نه! من می‌ترسم.

- از من می‌ترسی؟

- آره، نمی‌دانم ولی من می‌ترسم که تو شب پیش من بمانی!

- (باخنده) خوب! باشه! مشکلی نیست نمی‌مانم. این یک سوال و درخواست بود.

- ناراحت که نشدی زیبا؟

- نه! ناراحت نشدم. اگر هم ناراحت بشوم تو به آن فکر نکن. من خودم را می‌شناسم. با من بودن خیلی راحت نیست. اول به راحتی و آرامش خودت فکر کن. خوشحالم که تو احساسات را راحت بیان می‌کنی! خیلی خوبه! همین طور باش!

چند روزی نگذشته بود که شیلان خودش به من پیشنهاد کرد پیش او بمانم. با خوشحالی پذیرفتم. می‌دانستم این امر یک قدمی در جهت باز شدن او و نزدیکی

رابطه ماست. او هنوز با من به عنوان يك كافر مشكل داشت و سعی می کرد هر از چند گاهی با نصیحت و ارشاد مرا به راه راست هدایت کند. اما وقتی با این جملات من روبرو می شد که نصیحت و تکرار را دوست ندارم. نگران آخرت من نباش. من می دانم با خدا چطور کنار بیایم و... دیگر حرفی نمی زد.

ماندن من در شب پیش او خواه و ناخواه ما را در حریم های همدیگر بیشتر وارد میکرد. رختخواب من چند متری از تخت او فاصله داشت. موقع خوابیدن طبق معمول هر شبم لخت شدم. شیلان با دیدن من دستهایش را روی چشمانش گذاشت و فریادی کشید. خندیدم و گفتم: « نترس! با تو کاری ندارم من بدون لباس راحت تر می خوابم.»

بعد از چند جلسه رفت و آمد و راحت شدن رابطه، شیلان از من کمک خواست که برایش کاری پیدا کنم تا هم ضمن رفع نیازهای مادی اش از روابط اجتماعی بیشتر و بهتری برخوردار گردد. با طرح این مسئله ایده ای به فکر من رسید و آن پیشنهاد کار خودم در ارتباط با مادر Uwe به شیلان بود.

در واقع مراقبت و نگهداری از مادر 95 ساله آنچنان سخت نبود و نسبت به مدت و زمان کار درآمد خوبی داشت، اما ناآشنایی و تازگی این کار برای شیلان، ناامنی و ترس در او ایجاد کرده بود.

- من خیلی پیرزنان و پیرمردان را دوست دارم ولی آخه چندشم می شود. می ترسم مریض بشوم. چه جوری ادرار و مدفوع آنان را تحمل کنم. می دونی زیبا! بابام هم مریض بود. در شکمش يك غده بود از همان مریضی هم مرد. او همیشه خواهش می کرد که دستم را روی شکمش بگذارم ولی من می ترسیدم. می ترسیدم من هم مریض بشوم. الان دلم برایش می سوزد و افسوس می خورم که چرا خواهش او را برآورده نکردم؟

- افسوس ندارد. خوب نمی‌دانستی اصلا بیماری‌اش مسری نیست. خیلی‌ها مثل تو هستند. ترس اساسا از نا آگاهی می‌آید. حالا هم گذشته، عذاب وجدان ندارد. سعی کن حالا با این گونه افراد درستتر برخورد کنی. من چندش و اکراه تو را هم از این کار مراقبت از پیران می‌فهمم، لازم نیست الان تصمیم بگیری. می‌خواهی اصلا یکبار مادر را ملاقات کنی؟ دوست داری بیا به خانه ما! بدنیست که با Uwe هم آشنا بشوی.

- آره، خوبه! من پیرها را خیلی دوست دارم. از مردهای آلمانی هم اصلا نمی‌ترسم.

- من هم مطمئنم از این ملاقات و آشنایی خیلی خوشحال خواهی شد.

ابتدا Uwe در واگذاری این کار به شخص دیگر راضی نبود. شاید او این شغل را هم از میخهای نگهداری من در Rendsburg می‌دید.

من از خوبی‌ها، برتری‌ها، جذابیت‌ها و توانایی‌های شیلان برای Uwe گفتم. از نیازهای روحی و مادی‌اش، از اینکه وجود او به من نیز آرامش می‌دهد و در غیاب من کارها به خوبی پیش می‌روند. جوانتر و پرشورتر بودن او را و ساکن بودنش را در Rendsburg برجسته کردم و دهها امتیاز دیگر مثل پیشرفت شیلان در زبان در محیط آلمانی، همگرایی و ادغام بیشتر او در جامعه و.... که همه حاصل این کار می‌توانستند باشند.

در آخر به Uwe قوت قلب دادم که آمدن شیلان یک مشارکت است نه جایگزینی. در نهایت Uwe علیرغم کمی اکراه درونی آماده این ملاقات شد و من اطمینان داشتم در رویارویی او با شیلان این اندک اکراه نیز بسرعت زوده خواهد شد.

روز بعد شیلان به خانه Uwe می‌آید. برخورد Uwe با همه خارجی‌ان گرم و صمیمانه بود، بویژه با شیلان که از او تعریفهای خاصی هم شنیده بود.

شیلان به محض دیدن مادر 95 ساله احساساتش برانگیخته می‌شود. با شور و شوق به سوی او می‌رود. دست بر سر و روی او می‌کشد و شروع به صحبت با او می‌کند.

همانطور که پیش بینی کرده بودم Uwe و شیلان هم از آشنایی با هم بسیار خوشحال شده بودند.

جو خانه، برخورد صمیمانه Uwe، چهره مادر و مجموعه اوضاع و احوال شرایطی را بوجود آوردند که شیلان به این کار تمایل پیدا کرد. من به او پیشنهاد کردم چند روزی در این کار با من همکاری کند و کارهایی که دوست دارد انجام دهد نه آنچه باعث اکراه و چندش اش می‌شوند. این عالی‌ترین راه حل برای او بود. پیشنهاد من برای ابتدای کار شیلان €200 در ماه بود.

بدیهی بود در جریان کار حالتهای ناخوشایند و اکراه شیلان رفع می‌شدند. بزودی شیلان آنچنان در این کار وارد شد که دیگر نیازی به وجود من نبود و راحت از عهده کارها برمی‌آمد، فقط گهگاهی کثیف کردن مادر و دیدن بعضی حالاتش برای او قابل تحمل نبود، که وجود و دخالت من و Uwe در این کارها مسأله را برای او حل می‌کرد.

در مجموع نوع برخورد شیلان ناشی از ویژگی‌های روحی و ابتکارانش طوری شد که برتری و قوت خود را نسبت به کار من نشان داد و در کوتاه مدت حتی بیشتر از من مطلوب و محبوب Uwe و برادرش قرار گرفت. من از این بابت هم خوشحال بودم.

براستی هم کار شیلان بهتر از من بود، او به دست و صورت مادر کرم مخصوص می‌زد، به موهایش آرایش خاصی داده و در لباسهای او سلیقه به خرج می‌داد. با حوصله و مهربانی با او حرف می‌زد و برایش وقت می‌گذاشت.

به شیلان يك دوچرخه هدیه دادم، می‌دانستم که داشتن دوچرخه و یادگیری دوچرخه سواری حضور او را در اجتماع و روابطش قویتر خواهد کرد. با پایین آوردن هزینه رفت و آمد كمك مالی خوبی هم برای او می‌شد. برای آموزش و تمرین دوچرخه‌سواری با او برنامه گذاشتم.

وای چه با جرأت بود این دختر! و چه لذتی من می‌بردم از تماشای او و حالات زیبایش در حین یادگیری و جسارتش. هرگز یادم نمی‌آورد شیلان را در آن سرمای زمستان و زمین یخبندان که ناشیانه و به زحمت فرمان را از اینور و آنور رفتن بازمی‌داشت و بی پروا پا می‌زد و پا می‌زد.

اضطراب و دلهره وجودم را فرا گرفته بود. می‌ترسیدم از وقوع حادثه‌ای برای او در آن سرما و زمین لیز، اما قشنگی جسارت و جرأت او مرا از ابراز نگرانی و دلهره‌ام مانع می‌شد. حیفم می‌آمد که مبادا زلالی آن شتاب بی‌آلایش او در حرکت به جلو را با علائم بیماری ترس وجودم آلوده‌اش کنم. نه! بهتر بود آن ترس و اضطراب را در درونم می‌خواباندم تا این دختر جوان و پرشور مفهومی به نام ترس را حداقل در این وادی نشناسد.

چند روز بعد آن بود که باید لاشه اوراق دوچرخه را به Recyclingshof می‌بردیم. شیلان در يك سرازیری با از دست دادن کنترل، محکم به دیوار اصابت کرده بود. 8 بزرگ در چرخها به همراه کون درد او نتیجه‌ای خنده‌دار برای همه ما شده بود. اما ما برای او دوچرخه بهتری داشتیم و دیگر مطمئن بودیم از موفقیت و مهارت او. يك روز در حین نشان دادن عکسهای خودم به شیلان عکس درایت توجه او را به خود جلب کرد.

- این عکس کیست؟

- درایت، دوستم که مثل تو کرد عراقی است.

- راست می‌گویی؟ چه خوب! (و با خجالت) چه پسر قشنگ و خوش تیپی! زشت است این حرف؟ نه؟ (و جلو دهانش را می‌گیرد.)

- معلوم است که زشت نیست! آخر چرا باید زشت باشد. تو از زیبایی و خوش تیپی

يك انسان تعریف می‌کنی. ول کن این کلمه مزخرف "زشت است، زشت است" را.

- آخه گنه (گناه) است ...

- گناه یعنی چه؟ من نمی‌دانم خدا هست یا نه ولی باور کن اگر خدا هم وجود داشته باشد از این کار تو که تعریف کردن از زیبایی‌ها و خوبی‌های انسانهاست خوشش می‌آید.

( با تردید )- یعنی بد نیست؟ (و ادامه می‌دهد) من خیلی از او خوشم آمده. می‌دونی من می‌خواهم با يك پسری هم زبان و هم ولایت خودم ازدواج کنم. از افغانی‌ها، ترکها و عربها نمی‌خواهم. دوست دارم کرد عراقی باشد. گفتی اسم این دوستت چیه؟

- درایت، من خوشحالم که تو از درایت خوشت آمده است اما شیلان، زود به ازدواج فکر نکن برو اول آشنا شو بعد ببین چه پیش می‌آید. درایت هم الان نمی‌خواهد ازدواج کند.

- ولی او دوست پسر توست!

- خوب که چی؟ باشد! نمی‌تواند دوست تو هم باشد؟ اشکالش چیه؟ یعنی دوست من باشد تو حق نداری از او خوشت بیاید؟! مزخرف! به نظر من هر کسی می‌تواند از هرکس دیگری خوشش بیاید.

- تو با او سکس هم داشتی و الان هم داری؟

- آره

- نه! نه! پس همیشه!

- از نظر من مانعی ندارد که تو هم با او دوست بشوی. چون هر دوی شما انسانهای بسیار با احساس و پرمحبت هستید و مطمئنم هرگز به همدیگر ضربه‌ای نمی‌زنید. اگر بخواهید این رابطه پرباری برای شما خواهد شد به ویژه برای تو که در زندگی‌ات رابطه عشقی و عاطفی را اصلا تجربه نکرده‌ای.

شیلان خیره به عکس درایت مانده بود.

- دوست داری عکس او را برداری؟

- نه! نه!

چند روز بعد شیلان در حال پوشاندن لباسهای مادر بود که زنگ تلفن به صدا در می‌آید. تصادفاً درایت پشت خط بود. به درایت از شیلان و ماجرای عکس او تعریف کردم. درایت هم خنده‌کنان از شیلان پرسید.

(من رو به شیلان) - دوست داری با درایت صحبت کنی؟

(شیلان دستپاچه و من و من کنان) - خجالت می‌کشم. بد است!

- چی بد است؟ يك آشنایی و احوالپرسی است. ترا که نمی‌خورد. دوست داری بگو آره! دوست نداری بگو نه! زور نیست.

- خوب! باشد! کوتاه با او حرف می‌زنم.

هر دو شروع به صحبت کردی کردند. من نمی‌فهمیدم ولی از حالات شیلان احساس خوشایندی داشتم. لذت می‌بردم از اینکه این دختر جوان کمی باز شده بود و به کوچکترین حق طبیعی خود، هم صحبتی با جنس مخالف پا داده بود. همان روز من و درایت درباره شیلان بسیار حرف زدیم. درایت هم تمایل به ارتباط با شیلان نشان می‌داد. صفا و صمیمیت شیلان برای او هم دلنشین شده بود.

چند ساعت بعد از شیلان پرسیدم آیا می‌توانم شماره تلفنش را به درایت بدهم، جواب او آری بود.

شب دیر وقت وقتی به خانه‌ام در هامبورگ زنگ زدم تلفن به طور طولانی مشغول بود. با خوشحالی و خنده بر لب از رابطه شیرین درایت و شیلان به خواب عمیقی فرو رفتم.

درایت و شیلان ساعتها با هم حرف می‌زدند. او بشدت به درایت علاقه‌مند شده بود. راحت از احساسش با من حرف می‌زد. بر خلاف ذهنیات و منطقتش، عملاً و احساساً مرا مانعی برای ارتباط خود با درایت نمی‌دید.

زمان مسافرت من به هامبورگ نزدیک می‌شد. 2 روز قبل از آن شیلان با ذوق و شوق به من گفت: زیبا! من هم می‌خواهم با تو به هامبورگ بیایم. یکی از فامیلهای من با خانمش آنجا زندگی می‌کند. من پیش آنها می‌مانم اما می‌خواهم که درایت را هم از نزدیک ببینم.

- اگر دوست داشته باشی، می‌توانی خانه من هم بمانی.

- نه! نه! چند ساعت می‌مانم، بعد می‌روم پیش فامیلان.

- هر طور دلت می‌خواهد. بهر حال من خوشحال می‌شوم خانه ما بمانی. می‌خواهی با درایت تنها باشی؟

- نه! نه! تو هم باید باشی! بگو ببینم دقیقا کی می‌روی؟ خیلی دلم می‌خواهد زودتر درایت را ببینم.

- روز جمعه، اما اگر می‌خواهی یک روز زودتر برویم.

- آره، می‌خواهم.

- Ok من با Uwe صحبت می‌کنم. Uwe هم این 2-3 روز باید به تنهایی از مادر مراقبت کند.

پنج شنبه بعد از ظهر Uwe ما را به ایستگاه راه‌آهن رساند. هزینه سفر شیلان را من متقبل شدم.

شیلان آرام و قرار نداشت و شور و هیجان وجودش را فرا گرفته بود. یکی دو روز بود که حتی سیستم گوارشش بهم خورده بود. دچار اسهال و بی‌اشتهایی شده بود و چیزی نمی‌توانست بخورد. به او می‌گفتم اینها همه طبیعی است و بزودی حالاتش نرمال خواهد شد.

در مسیر زیبای Rendsburg به هامبورگ همه‌اش باید از درایت برای او می‌گفتم. او را خوب می‌فهمیدم چرا که خودم تازه با 47 سال سنم دستکمی از او نداشتم.

شیلان برای درایت هدایایی مثل ادوکلن مردانه گرفته بود، چیزهایی که هیچوقت من در رابطه با مردانم به آنها فکر نمی‌کردم. خوشحال بودم از این نقطه قوت شیلان که برآورنده نیازهای روحی درایت نیز می‌توانست باشد.

موقع پیاده شدن از قطار نا امنی و ترس درونی شیلان خود را در اشکال مختلف نشان داد. او هر اسان به اینور و آنور نگاه می‌کرد تا مبادا کسی او را ببیند. احساس می‌کرد انگار همه متوجه این کار خطا!! و به قول خودش گنه!! او می‌شوند.

- ای وای مثل اینکه پسر خاله‌ام بود! آره! فکر می‌کنم خودش بود. آخه او اینجا چکار می‌کند؟

- مگر چیه شیلان؟ این حق طبیعی توست با هر کس که می‌خواهی باشی، خانه هر کسی دوست داری بروی یا اصلا خانه فامیلتان نروی. آیا در این تصمیم‌گیری هم ترس داری؟ من واقعا نمی‌فهمم علت این حالت‌های تو را. خوب! بگذار تو را ببینند مگر چی می‌شود؟

- نه! نه! نباید کسی مرا ببیند.

- ول کن عزیزم! به آدمها نگاه نکن! روز خوبت را خراب نکن! به شادی‌ها و خوشی‌ها فکر کن!

در طول مسیر خانه سعی می‌کردم با نشان دادن تازه‌های محل زندگی‌ام تمرکز و حواس او را تغییر دهم. بعد از 10 دقیقه پیاده روی از فاصله‌ای خانه قشنگم را به او نشان دادم. دم در خانه من تصادفاً به علی عرب برخوردیم. با معرفی او به شیلان، ناراحتی و وحشت در چهره‌اش نمایان گشت. او فکر کرده بود علی عرب همان درایت است. يك آن رویاهایش به هم ریخته شدند.

- شیلان! علی عرب یکی از دوستان خیلی خوب من است (ومن رو به علی) علی! ما بعد با هم تلفنی صحبت می‌کنیم.

علی عرب هم از همان دم در از ما خداحافظی کرد و رفت. ما وارد خانه شدیم.

- شیلان! راحت باش! اینجا هم مثل خانه خودت هست. درایت 2-3 ساعت دیگر می‌آید محل کار او از اینجا خیلی دور است. معمولاً حدودهای 12 شب به اینجا می‌رسد. حالا شاید به خاطر تو کمی زودتر بیاید. ببینم می‌خواهی چیزی بخوری؟

- نه! اصلاً اشتها ندارم.

- خوب! پس من به کارهایم می‌رسم.

- زیبا! تو امشب اینجا می‌مانی؟

- راستش، شیلان من هر وقت هامبورگ می‌آیم. معمولاً شب اول پیش Jens می‌روم، مگر حالا به خاطر تو امشب اینجا بمانم.

- نه! زیبا اگر می‌خواهی بروی، برو پیش Jens. من اینجا می‌مانم.

- راست می‌گویی؟ چه خوب!

از هول و خوشحالی‌ام و از اینکه مبادا منصرف شود نفهمیدم چطور زودی وسایلم را جمع و جور کرده و آماده رفتن شدم.

شیلان آن منطقه را نمی‌شناخت. رفتن من از خانه قطعیت شب ماندن او در آنجا بود و این امتحان بزرگی برای او می‌توانست باشد. من عمداً تلفن Jens را هم به او ندادم.

- خوب، شیلان من رفتم. تو یخچال همه چیز هست. دیگر تکرار نمی‌کنم. مثل خانهاات اینجا راحت باش. خوش بهتان بگذرد. تا بعد! من خودم به شما زنگ می‌زنم و زود خانه را ترك می‌کنم.

خیلی خوشحال بودم. شیلان قدمهای بزرگی را در ارتقا و آزادی‌اش و رفع کمپلکس‌ها و ترسهایش برداشته‌بود. در این چند ساعت شیلان وقت داشت به خودش برسد. او رفع خستگی کرد دوش گرفت لباس و آرایش‌اش را عوض کرد و آماده دیدار درایت شد.

حدوده‌های ساعت 11 درایت آمد. او کلید خانه را داشت اما تك زنگ کوتاهی می‌زند. شیلان و درایت با هم روبرو می‌شوند و در محیطی گرم و صمیمی آشنائی نزدیک آنها با هم صورت می‌گیرد.

من و Jens هم بعد از یکی دو هفته حرفهای زیادی با هم داشتیم. عمداً به خانهاام زنگ نزد، علیرغم اینکه حرص و اشتیاقم برای پی‌گیری ماجرا زیاد بود. نزدیک ساعت 12 شب تلفن Jens به صدا در می‌آید. هم می‌خواستم هم نمی‌خواستم درایت باشد، اما درایت بود.

- سلام زیبا! خوبی؟ (بعد با حالت تشر) زیبا! چرا یک چیزی ندادی به شیلان بخورد. چند روزه غذا نخورده، شیرموز برایش درست می‌کردی!  
- خوب، اشکالی ندارد درایت! حالا زیاد احساساتی نشو!! هیجان زیاد برایت خوب نیست!! همه چیز درست میشه. کم کم شیلان غذا هم می‌خورد. حالا بهتان خوش می‌گذرد؟

- آره، داریم با هم حرف می‌زنیم. انگار حرفهای ما تمامی ندارد.

- خوب پس همه چیز Ok هست. شب بخیر!

شب را با حالت نیمه اضطراب بسر رساندم و صبح بعد از صرف صبحانه با Jens حدود ساعت 10 به خانه زنگ زدم.

- خوب خوابیدید؟

- نه تا نزدیک‌های صبح بیدار بودیم. شیلان الان خوابه. زیبا! کی می‌آئی؟ می‌خواهم با تو حرف بزنم.

- باشه! نیم ساعت دیگر پیش شما هستم. زنگ در را نمی‌زنم.

وارد خانه شدم. شیلان روی مبل خواب بود و درایت بیدار روی تخت دراز کشیده بود. کنار تخت می‌نشینم و درایت را می‌بوسم. دستم را در دستش می‌گیرم و شروع به صحبت می‌کند.

- زیبا! شیلان از من خواسته به تو نگویم چون تو رازدار نیستی ولی من قبول نکردم. گفتم من از زیبا چیزی پنهان ندارم. شیلان خیلی صاف و صادق، خیلی دختر خوبی است، ولی خیلی چیزها را نمی‌داند و می‌ترسد از خدا، دین، خانواده، آبرو و ... خیلی چیزها باید یاد بگیرد. انرژی زیادی می‌خواهد.

- همه همین طور بودیم و هستیم.

- ما دیشب خیلی با هم حرف زدیم. می‌دانم عاشق من شده ولی اصرار داشت برای تداوم ارتباط با هم ازدواج کنیم. من به او گفتم من نمی‌خواهم ازدواج کنم و اساساً به خاطر چنین مسائلی از کشورم خارج شده‌ام. از آن طرف شیلان رابطه من و تو را هم زیر سؤال می‌برد. می‌گفت: اگر بخواهم با او ارتباط داشته باشم نباید با زیبا رابطه عشقی و جنسی داشته باشی.

- خوب تو چی گفتی؟

- من گفتم آنقدر که زیبا مرا زجر داده خیلی دلم می‌خواهد يك جوری عشق او را از دلم بیرون کنم ولی تا الان نتوانستم و نمی‌دانم چرا با این همه کارهای غیر عادی و عجیب و غریبش باز او را دوستش دارم. (و دستم را می‌بوسد.) من می‌خندم.

درایت ادامه می‌دهد: «بعد از کلی بحث گفتم شیلان تو مجبور نیستی با من ارتباط داشته باشی. من هیچ خواسته جنسی از تو ندارم. امروز هم مهمان من هستی قدمت روی چشمم! به عنوان يك دوست و رفیق روی من حساب کن، اما من فعلاً نه ازدواج با کسی می‌کنم نه می‌توانم دست از زیبا بکشم. دین و ایمان هم ندارم و متنفر از اسلام و مذهب هستم.

- نگفتی که تو هم مثل پیامبر يك سوره آوردی به نام سوره الکاندوم.

- نه دیگر این را نگفتم. حالا بگذریم. می‌دانی زیبا! از حرفهای من شیلان به فکر فرو رفت. مدتی بعد شیلان آمد و کنار من نشست. من هم دستش را در دستم گرفتم. به قول شیلان او در این لحظه همه چیز را دین، ایمان، اعتقاد، آبرو و گناه را

فراموش کرد و همه برایش بی تفاوت شدند. او به من ابراز عشق و تمایل برای هم آغوشی کرد. من هم پذیرفتم و ما با هم خوابیدیم. آره! زیبا! ما با هم خوابیدیم. شیلان می خواست این موضوع از تو پنهان بماند ولی من نپذیرفتم.

- درایت! این مسأله مهمی نیست. دلتان خواست، با هم خوابیدید. خوب کاری کردید. این اولین تجربه عشق برای شیلان هست. تو هم خوشحال باش که توانایی عشق ورزیدن به دیگران را داری، هر کس این توانایی را ندارد.

- ولی شیلان خیلی مبتدی است، بوسیدن هم درست بلد نیست.

- آخ، چی می گی! من هم خیلی کارها بلد نیستم. درمسائل عشقی و احساسی عوامل زیادی دخیلند. شیلان خیلی جوانست، حتی جوانتر از سنش. این رابطه هنوز خیلی جای رشد دارد. شیلان نیاز به عشق و محبت و امنیت و راحتی درونی دارد.

در حین صحبتها شیلان بیدار شد، من و درایت فارسی حرف می زدیم و شیلان فارسی نمی دانست.

- سلام زیبا! صبح بخیر!

- صبح بخیر خوشگل! صدای ما اذیت نکرد؟

- نه! نه! اصلا، راحت باشید! و به دستشویی رفت.

بعد از برگشتن او، درایت شیلان را به سمت خودش صدا کرد. شیلان کنار او روی تخت نشست. درایت دست او را در دستش گرفت.

(من رو به آنها)- می خواهم چند عکس از شما بگیرم. اجازه دارم؟ دلم می خواهد عکس این صحنه های قشنگ را داشته باشم.

شیلان سری تکان داد و گفت: باشه! بگیر!

دو تا عکس از آنها در همان حالت گرفتم و بعد از بلند شدن درایت دو عکس دیگر در موقعیت دیگر.

(درایت رو به شیلان)- من همه چیز را برای زیبا تعریف کردم.

شیلان سرش را به پائین می اندازد.

- خوب کاری کردید، این ارتباط برای تو شیلان خیلی خوبست. لذت بردن از زندگی حق توست گناهی وجود ندارد. من به عنوان یک دوست می خواهم فقط یک توصیه به تو بکنم. مواظب باش فقط حامله نشوی. بچه دار شدن کل سیستم زندگی ات را بهم خواهد زد.

- مهم نیست، اصلا مهم نیست، حامله بشوم هم عیبی ندارد.

- چی چی مهم نیست!! شیلان تو هنوز تو عالم رویا و هپروتی و چیزی جز درایت و لحظه کنونی نمی بینی. چند روز دیگر که از آن بالای ابرها پائین بیائی، حالت را می پرسم. فکر می کنم آن موقع برای بحث و گفتگو بهتر باشد، مگر اینکه تو از آن زنانی باشی که بچه را وسیله و میخ سفت کردن رابطه و عامل نگه داشتن طرف مقابل می کنند.

درایت - شیلان! من بهیچ وجه نمی خواهم بچه دار شوم.

من از دوران پرپود شیلان سؤال کردم. در آخر قرار شد به اتفاق به داروخانه ای برویم و ضمن پرسش، داروهای مورد نیاز را تهیه کنیم.

از ساعت 12 ظهر گذشته بود که هر سه به راه افتادیم. شیلان می خواست نزد فامیل هایش برود و درایت سرکارش. شیلان همچنان تکرار می کرد که کسی از این ماجرا با خبر نشود. درایت به او قول داد اما من نه، از نیمه راه من از آنها جدا شدم و قرار دیدار بعدی من و شیلان در Rendsburg شد.

2-3 روز بعد من به Rendsburg برگشتم، ابتدا ماجرا را به Uwe تعریف کردم.

Uwe هم برای شیلان خوشحال بود هم برای خودش. او از دیدگاه خودش احتمال می داد با این رابطه جدید یک رقیب عشقی آنهم رقیب تازه نفس 27 ساله از میدان بدر می رود، رقیبی که نه تنها او حاضر به دیدارش نبود بلکه نمی خواست صدا یا نامش را هم بشنود. من هم با خودم می گفتم شاید با این ماجرا نفرت Uwe از درایت کم شود و

حداقل حاضر به دیدار این جوان که جرمش جز عاشقی نبود گردد. خوشبختانه بعدا همین طور هم شد.

شیلان این موضوع را به یکی دو نفر از دوستانش تعریف می‌کند. آنها شدیداً مذهبی بودند و شروع به نکوهش و سرزنش این دختر جوان می‌کنند که تو گنه کرده‌ای و باید توبه کنی!

گذشت یکی دو روز از این واقعه، هشیار شدن شیلان با پائین آمدن او از آن دنیای رویاها، بیداری احساس گناه، تقصیر و عذاب وجدان بر مبنای اعتقادات مذهبی‌اش، سرزنش دوستان و ترس از بازگویی ماجرا توسط من و .... همه و همه دست به دست هم دادند و او را دچار بحران روحی کردند.

شیلان غسل توبه می‌کند، به راز و نیاز و نماز و طلب بخشش از خدا متوسل می‌شود، اما عشق و محبت درایت و تأثیر رفتارهای خوب او بر شیلان چیزی نبودند که به آسانی سرکوب شوند.

شیلان دچار تضاد و دوگانگی‌های درونی می‌گردد. برای رفع این بحران روحی راه حل شرعی و مذهبی او ازدواج با درایت بود. اما اصرار و پافشاری او بر این امر دافعه و افزایش مقاومت درونی درایت را موجب می‌شد، همانگونه که تأکید مداوم او بر مخفی ماندن این ماجرا مرا هم هرچه بیشتر به فاش کردن آن تحریک می‌نمود.

من به بعضی از دوستان از جمله محمد افغانی و نجلی ترک تعریف کردم. از آنها خواستم آنها هم به سهم خود به شیلان احساس امنیت دهند که خطایی مرتکب نشده و احساس گناه و تقصیر او بیهوده است.

Uwe شیلان را در آغوش می‌گیرد و با او صمیمانه به صحبت می‌نشیند. نجلا هم همین‌طور، اما هنوز اینها برای فرونشاندن آتش‌درون شیلان کافی نبودند و ترس شیلان همچنان پا برجا بود.

اصرار و پافشاری و تکرار مداوم شیلان بر مخفی کاری توی اعصابم می‌رفت و عصبانی‌ام می‌کرد بطوری که چندین بار از حرصم تصمیم گرفتم برای فیصله دادن به ماجرا به همه فامیلهایش خبر دهم. مرگ یکبار شیون یکبار!! چندین بار با او دعوایم شد و گفتم که دیگر در این رابطه با من صحبتی نکند و برای من هم تعیین تکلیف نکند. از طرف دیگر وقتی شیلان اصرار بر ازدواج با درایت را بی نتیجه می‌بیند، تصمیم به قطع ارتباط با او می‌گیرد. فشارات روحی و ناراحتی هایش او را به مشاوره روانپزشکی می‌کشاند. من هم موافق این تراپی بودم. به شیلان می‌گفتم: «تو باید این مرحله را سپری کنی. خواه ناخواه روزی با چنین مسائلی روبرو می‌شوی. تنها به کمک خودت می‌توانی از این بحرانها خارج بشوی.»

من به شیلان پیشنهاد می‌کردم برای رفع این مشکلات روحی اش با دیگران حرف بزند و به هر کس و ناکس این ماجرا را بی پروا بازگو نماید. درایت را به عنوان دوستش به Rendsburg دعوت کند، به دوستانش معرفی کند و درباره او راحت با دیگران صحبت کند. سخت بود این کار برای او، ولی می‌گفتم تنها با افتادن در درون ترس از آبرو و ننگ و رویارویی با خطرات بزرگ شده در ذهنمان هست که قادر به رفع آنها می‌شویم. این ضرورت و جبری است که باید آن را بپذیریم و دردهای این بیماری را در سیر بهبودی آن تحمل کنیم. شیلان اینها را قبول نمی‌کرد اما این حرفها تلنگری بودند که کم و بیش او را به جلو می‌رانند.

چندین هفته از این ماجرا گذشت. خوشبختانه شیلان حمله نبود و علیرغم ناراحتی‌ها و افسردگی اش در کار با مادر Uwe نیز موفق بود و می‌رفت بطور کامل جایگزینی برای من گردد. رابطه او با Uwe و برادرش هم هرروز بهتر و بهتر میشد. Uwe به او درس آلمانی می‌داد. در کارهای منزلش به او کمک می‌کرد. مشکلات اداری اش را رفع می‌کرد. هدایای خوبی برایش می‌خرید و به قول مادر و پدرم من او را خانم خانه کرده بودم. خلاصه دوستی صمیمانه و خوبی بین آنها ایجاد شده بود.

رابطه شیلان با درایت تلفنی برقرار بود. دوستانش هم به او از عفو و بخشش خداوند رحمان!! نوید داده بودند. اما آیا همه اینها رفع کننده بحرانهای درونی او بودند؟ روزی من به شیلان از ظاهر شدن عکسها خبر می دهم. او بلافاصله و باسرعیت خود را به خانه ما می رساند. اضطراب و نگرانی درونی اش خود را نشان می دادند. دقایقی بهت زده و ناراحت خیره به آنها می شود.

- زیبا! این عکسها را به من می دهی؟ خواهش می کنم!

- آره، معلومه! همه اش مال تو، بگیر!

- می خواهم همه اش را پاره کنم. اشکال ندارد؟ اجازه می دهی؟

- آنها مال تو هستند. هر کاری دوست داری با آنها بکن! پاره شان کن!

شیلان همه آن عکسها را پاره می کند و آرام به خانه اش برمی گردد.

در یکی از این روزها درایت تصمیم می گیرد به Rendsburg بیاید. پرواضح که برای او در خانه Uwe جائی نبود. چند ماه قبل از این وقایع وقتی درایت برای دیدار من در غیاب Uwe می خواست به Rendsburg بیاید، Uwe شدیداً مخالفت کرده بود. Uwe برای نقاشی خانه شعله، دخترسیمین به هامبورگ رفته بود. نظر درایت بر این بود که Uwe نیست پس مشکلی نمی تواند باشد، ولی من تنها در صورت موافقت Uwe راضی به این امر بودم مگر آنکه درایت من را در خارج از خانه Uwe ملاقات می کرد.

درایت به پیشنهاد من به خانه سیمین می رود تا از Uwe برای دیدار من در خانه او اجازه بگیرد ولی با جواب نه شدید و برخورد تند و اعراضی Uwe مواجه می شود. حال باید درایت فکر دیگری می کرد. او به شیلان زنگ می زند ولی جواب شیلان هم منفی بود.

ضمن اینکه من و درایت از شیلان و Uwe ناراحت بودیم، اما جای تحمیل وجود نداشت و چاره ای نبود جز سکوت در برابر خواسته آنها. درایت با دیدن این اوضاع

تصمیم می‌گیرد برای دیدار من یک روزه به Rendsburg بیاید. من برای شب ماندن او منزل دوستم محمد را پیشنهاد می‌کنم. محمد با کمال میل قبول می‌کند. شیلان انتظار این تصمیم درایت را نداشت. او فکر می‌کرد اگر جواب نه بگوید درایت دیگر به Rendsburg نخواهد آمد.

روز آمدن درایت نزدیک می‌شد. شیلان یک روز قبل از آمدن درایت به من می‌گوید: «زیبا! وقتی درایت آمد می‌توانید به خانه ما بیائید من شما را برای ناهار دعوت می‌کنم.»

- ممنونم! ولی لطفا خودت به درایت بگو!

روز بعد من به استقبال درایت به ایستگاه راه آهن می‌روم. هر دو دوچرخه داشتیم. دو ساعتی به گشت و گذار در شهر پرداختیم. جاهای دیدنی شهر را به درایت نشان دادم. از اینجا و آنجا باهم حرف می‌زدیم. در همین مسیرها به منزل یکی از دوستان شیلان سر زدیم. من ضمن معرفی درایت به فاطمه او را برای صرف ناهار به خانه شیلان دعوت کردم. می‌دانستم شیلان خوشحال خواهد شد. من فاطمه را می‌شناختم. او دختر روشنفکری بود و می‌توانست آرام‌کننده بحرانهای شیلان باشد. شیلان هم از این دعوت استقبال کرد.

بعد از 3-2 ساعتی من و درایت بسوی خانه شیلان پا زدیم. در راه درایت این جوجه خروس بلندپرواز ما باغرور می‌گوید: «زیبا! می‌دونی! من فکر می‌کنم توانائی این را دارم که از عهده 10 زن برآیم و اشکالی هم در آن نمی‌بینم.»

- به به! درایت، این توانائی عالیه! امیدوارم به جائی برسی که از این هم قویتر بشوی، اما گاماس گاماس! حالا ببین از عهده 2 نفر آنها برمی‌آئی. زمانه دیگر عوض شده و زنان بسیار آگاهتر از گذشته. دوران مالکیت بر انسانها و برخورد کالا مانند به زنان مدتهاست سپری شده. به همین راحتی هم که فکر می‌کنی نیست، البته من از این احساس قدرت تو خوشم می‌آید.

به خانه شیلان رسیدیم. شیلان به گرمی از ما استقبال کرد. همه جا تمیز و آراسته بود. شیلان چندین نوع غذا تهیه کرده بود. درایت برای او یک بلوز قشنگ با یک جفت گوشواره هدیه آورده بود. شیلان زود آن بلوز را به تن کرد و گوشواره ها را به گوش. آنها کاملاً مناسب او بودند و زیبایی اش را دو چندان کردند.

هر دو خوشحال از این دیدار بودند. شیلان Uwe را هم برای ناهار دعوت کرده بود. نشست Uwe و درایت در یک جمع صمیمانه کنار هم واقعه کم اهمیتی نبود، بویژه برای من که آرزوی آن را داشتم.

Uwe هم آمد. فاطمه دوست شیلان هم بدنبالش. همه به خوشی و خوبی از همه جا حرف می زدیم. تلاش من این بود همه راحت و صمیمی بدون ترس و نگرانی دلهایمان را باز کنیم و حداقل در آن جمع کوچک خود تمرین یک زندگی بی دغدغه و آرام و خوش را داشته باشیم. بی پروا سخن بگوئیم. از قضاوتها نهراسیم و همانگونه که هستیم خود را نشان دهیم.

Uwe طبق معمول نقد نظرات و شیوه زندگی من را آغاز می کند، اینکه من غیر عادی و آنرمال هستم، انسان نمی تواند در یک آن چند نفر را دوست داشته باشد و.....

فاطمه دختر 32 ساله ای بود که تا آن زمان دوست پسری اختیار نکرده بود. او ارتباط درایت و شیلان را نقد نمی کرد اما خود را هم در موقعیتی نمی دید که وارد رابطه ای با یک مرد بشود. فرهنگ متاثر از مذهب، سنت، عرف در وجود او عمیق ریشه دوانده بود. با همه این احوال او نظرات خود را به راحتی بیان می کرد. فاطمه و Uwe از بسیاری جهات هم نظر بودند.

بعد از چندین ساعت این مهمانی به پایان می رسد. شیلان رو به درایت می گوید:

« درایت! تو اگر دوست داری می توانی شب اینجا بمانی!»

درایت - اگر اشکال ندارد، با کمال میل!

من رو به درایت - من هم خیالم راحت شد. دیگر لازم نیست با محمد صحبت کنم، البته محمد دوست داشت با تو آشنا بشود ولی این طوری بهتر شد. فردا صبح من اینجا می آیم که با هم به هامبورگ برگردیم.

من برنامه خود را طوری تنظیم کرده بودم در برگشت درایت با او همراه باشم. در این فاصله شیلان هم به همسفری با ما تمایل نشان می دهد. بدین ترتیب در هزینه سفر هم صرفه جوئی میشد. قرارمان را بر آن گذاشته بودیم که بعد از صبحانه راهی هامبورگ شویم.

من و Uwe از همه خداحافظی کردیم و با چند ظرف غذا راهی خانه مان شدیم. هر دو خوشحال از این مهمانی بودیم منتها هر یک از زاویه احساسی خودش. فردا صبح من از Uwe خداحافظی میکنم تا 2-3 روزی به خانه و زندگی ام در هامبورگ برسم. به خانه شیلان رسیدم. شیلان خیلی خسته به نظر می رسید. درایت مشغول صبحانه بود.

- خوب خوابیدید بچه ها؟

درایت - من آره، ولی شیلان اصلا! کمی بعد با هم صحبت می کنیم زیبا! ایستگاه راه آهن به خانه شیلان زیاد دور نبود و می توانستیم پیاده به آنجا برویم. در مسیر راه درایت گفت: «شیلان! دوست دارم در حضور تو همه چیز را به زیبا تعریف کنم. اشکالی نداره؟»

شیلان با بی اعتنائی شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: «هرچه دوست داری بگو!»

با اشتیاق، تمام وجود گوش بودم. بیشتر حالات و عملکردهای شیلان برای من اهمیت داشت و اینکه بعد از چندین هفته درگیری های روحی واکنشهای او چگونه بودند.

- زیبا، دیشب من روی یک تخت خوابیدم و شیلان روی یک تخت دیگر. من متوجه بودم که شیلان خوابش نمی برد. بعد از مدتی او سراغ من آمد و گفت دوست دارد

کنار من بخوابد، اما جواب من به شیلان این بود « شیلان! هر وقت تو احساس گناه نکردی، بیا و هر وقت بعد از خوابیدن با من توبه نکردی، بیا، پس حالا خواهش میکنم برو سر جای خودت و آرام بخواب! فکر می‌کنم این برای هر دوی ما بهتر باشد. من کسی نیستم که تا یک زن را ببینم خودم را گم کنم. من با تو یک دوست خوبی هستم که ترا برای خودت دوست دارد نه برای سکس. این برای تو می‌تواند تجربه خوبی باشد مردی را ببینی که با این همه زیبایی تو به شخصیت و وجودت ارزش می‌گذارد و همیشه اینطور نیست مرد مثل آتش باشد که سریعاً پنبه را بسوزاند. زیبا! من نخواستم با شیلان بخوابم نه اینکه او را دوست ندارم بلکه احساس کردم این کار درست است.

شیلان هم سر جای خود رفت ولی تا صبح نخوابید. الان هم خیلی خسته است.»  
 نمی‌دانستم چی بگویم. برخورد درایت خیلی خوب و سازنده بود، ضمن اینکه اصلاً تحقیرآمیز نبود. شیلان در واقع نتیجه رفتارها و تحمیل‌های خودش را دیده بود و جایی برای اعتراض نبود.

سوار بر قطار شدیم. هر سه در یک کوپه ای خالی جای گرفتیم. ابتدا شیلان کنار من نشسته بود. درایت متوجه خستگی مفرط او شد. با مهربانی شیلان را به سوی خود خواند. شیلان زود از جای برخاست و کنار او نشست. درایت در حین نوازش موهای او سر شیلان را روی شانه خود نهاد. لحظاتی بعد شیلان در همان حالت به خواب فرو می‌رود. من و درایت سکوت اختیار می‌کنیم تا آرامش او برهم نریزد.

شیلان همان بلوز قشنگ، هدیه درایت را برتن داشت و گوشواره‌ها نیز در گوشش بودند. در همان حالت خواب در آغوش درایت احساس امنیت و اعتماد در شیلان دیده می‌شد. هر از چند گاهی درایت در حین نوازش او بر دستهای او بوسه می‌زد.

این صحنه زیبا در آن مسیر سرسبز و دل‌انگیز Rendsburg یکی از قشنگترین خاطرات زندگی من شد. خیره به پنجره به یاد صحنه ای در سالها پیش در دوران دانشجویی ام افتادم.

دوست پسری داشتم به نام محمد. بعد از آشنا کردن او با دوست دیگرم، فاطمی، یک احساس ملایم عشقی بین آنها بوجود آمد.

روزی هر دو مهمان من بودند. من آنها را تنها گذاشته و مشغول کارهایم شده بودم. مدتی بعد درحین برگشت به اتاق از فاصله ای متوجه معاشقه آنها باهم شدم. احساس حسادت در وجودم برانگیخته شده بود.

بدون هیچ واکنشی نسبت به آنها به دستشویی رفتم. داغ و سرخ شده بودم. رو به آینه ایستادم. به صورتم آب سرد زدم و چندین نفس عمیق کشیدم. رو به خودم در آینه گفتم: «ها! چی شدند حرفها و شعارهایت! این حسادت از کجاست؟ حالا از خودت خوشت می آید؟» ندائی در درونم گفت: «نه! نه!»

- پس چه می کنی؟

باز همان ندا - رهایشان کن! تا جایی که می توانی در راحتی آنها برای معاشقه شان بکوش!

سخت بود برایم ولی از عهده اش برآمدم. در آن روز ماشین رنوی ام را در اختیار آنها قرار دادم تا با آن محمد به فاطمی رانندگی یاد دهد و گفتم هر جایی هم که دوست دارند بروند.

بگذریم از اینکه در همان تمرینات فاطمی ماشین را به جایی می زند و 5000 تومان خسارت برایم بجای می گذارد. آن را هم از او مطالبه نکردم تا دلم را برای آن حسادت نسبت به او آرام کرده باشم.

چشم از منظره زیبایی بیرون برمی دارم. روبرویم شیلان هنوز در آغوش درایت در خواب بود. درایت به من لبخند می زند. احساس غرور به خودم داشتم.

چقدر آرامتر و روانتر و راحتتر نسبت به گذشته شده بودم. جهان بینی و نگرش و نقطه نظراتم باثبات و روشنتر شده بودند و بر پایه احساس و منطق کنونی ام انسانی آزادتر.

یک ساعت بعد قطار به هامبورگ می رسد. بعد از پیاده شدن، من و شیلان و درایت هرسه همدیگر را در آغوش می گیریم و با بوسه ای بر لبهای همدیگر هر یک به سوی زندگی و راه خود پیش میرویم.

**Ziba 01.05.07**

**<http://home.arcor.de/ziba-nawak>**

**zibanawak@gmail.com**